

قالیچه‌ی پرنده

داستان
مهری ماهوتی

یکی بود یکی نبود. یک
قالیچه‌ی پرنده بود. یک روز
موش چاق و چله‌ای آمد
سراغش. قالیچه گفت: «منو
نخور در عوض تو رو می‌برم
به قصری که پر از طلاست.»
موش قبول کرد. نشست
روی قالیچه. قالیچه رفت و
رفت تا رسید به کوه. صدا
زد: «آهای کوه! دلتو باز کن
مهمون داریم.»
کوه دلش را باز کرد. توی
دل کوه قصری بود، درش
طلا، پنجره‌هایش طلا.
سقف و دیوارش طلا.

تصویرگر: علیرضا اسدی





قالیچه گفت: «این هم قصر. حالا بذار من برم.» موش گفت: «اول باید همه جا رو به من نشون بدی، اون وقت می‌ذارم بری.» قالیچه موش را روی خودش نشانده. هفت شب و هفت روز او را همه جا چرخاند.

شب هفتم قالیچه گفت: «حالا بذار برم.» موش گفت: «اگه تو بری کی با من هم زبونه؟ کی منو این طرف و اون طرف می‌گردونه.»

موش قالیچه را پیش خودش نگه داشت. چهل روز گذشت. شب چهارم، قالیچه به موش گفت: «من یک قصر نقره‌ای می‌شناسم که همیشه می‌درخشه.

حیف که دیگه دلت نمی‌خواد صاحب چنین قصری باشی.»

موش طمع کار به خواهش و التماس افتاد و گفت: «قول می‌دم اگه منو به

اون جا ببری، بذارم بری.»

قالیچه موش را روی خودش نشانده. صدا زد: «آهای کوه باز شو مسافر دارم.» دل کوه شکافت. قالیچه پرواز کرد.

رفت و رفت تا رسید بالای یک کوه یخی که توی آفتاب می‌درخشید. موش از خوش حالی سر از پا نمی‌شناخت.

موش گفت: «رسیدیم»، آن وقت یک تکان محکم به خودش داد. موش از آن بالا افتاد پایین و به سزای

طمعکاری‌اش رسید. قالیچه هم رفت تا راحت و آزاد زندگی کند.

